

به نام خدا

آخرین شاگرد:
هجوم تاریکی



رمان نوجوان

جوزف دیلینی
مریم منتصرالدوله

آخرین شاگرد: هجوم تاریکی

ofoqbooks.com
ofoqkidsandteens
ofoqkidsandteens

- 
- بدترین کابوس استادت / ۱۸۵
مرده / ۱۹۹
شیخ گم گشته / ۲۱۱
مخفیگاه گریم / ۲۲۳
قدرت بی پایان / ۲۳۳
آماده برای جنگ / ۲۴۳
جنگ در تپه‌ی تین‌والد / ۲۵۳
کابوس‌ها / ۲۶۵
طلسم‌های کهن / ۲۷۵
ضربه‌های مهال پرنده‌ها / ۲۸۵
اسیر تاریکی / ۲۹۹
همین حالا استخوان‌هایت را می‌شکنم! / ۳۱۱
بوگن / ۳۲۱
قربانی / ۳۳۱
روز جزا / ۳۴۳
- غرق در خون / ۷
تو هنوز نمردی! / ۱۹
پیرمرد / ۲۹
کبوترهای شهری / ۴۱
غیرآدمیزاد / ۴۹
یک مرده‌ی دیگر / ۶۱
استخوان‌های شست / ۷۵
افسانه‌ی بوگن / ۸۷
حمله‌ی بوگن / ۱۰۱
دشمن خطرناک / ۱۱۷
دست‌آموز جادوگر / ۱۲۹
حیاتِ استخوان / ۱۴۱
هدیه‌ی من به منطقه / ۱۵۳
مبارزه تا پای جان / ۱۶۵
انگشت شست / ۱۷۳



غرق در خون

محافظ، آلیس و من به همراه سه سگ شکاری، کلو، بلاد و بون از لانگریج به سمت چیندن می‌رفتیم. سگ‌ها پشت‌سرمان با هیجان پارس می‌کردند. ابتدای سفرمان خوب بود. تمام بعدازظهر باران بارید،



اما دیگر بند آمده بود. آسمان پاییزی صاف بود و فقط باد سردی می وزید. هوا برای پیاده روی مناسب بود. به نظر همه چیز خوب پیش می رفت. اما نزدیک قله، اتفاق پیش بینی نشده ای در انتظارمان بود. دود سیاهی از دور، از شمال بیشه زارها دیده می شد که به نظر کسر بود که می سوخت. آیا سرانجام جنگ به آن منطقه هم رسیده بود؟ تعجب کرده و ترسیده بودم.

چند سال پیش، دشمن از سمت جنوب به سرزمین مان حمله کرد. با وجود تلاش های مردم منطقه برای جلوگیری از ورود آن ها، به تدریج به سمت شمال پیشروی کردند.

محافظ پرسید: «اون ها چه طور بدون این که ما بفهمیم تا اون جا پیش رفتن؟» گیج شده بود ریشش را خاراند و ادامه داد. «باید خبرش می رسید، حداقل اختطاری، چیزی!»

گفتم: «ممکنه گروهی از سمت دریا حمله کرده باشن.» احتمالش زیاد بود. کشتی های دشمن قبلاً به ساحل رسیده بودند و به خانه های مسکونی کنار ساحل حمله کرده بودند، در نتیجه آن قسمت مدت ها پیش از منطقه جدا شده بود.

محافظ سرش را تکان داد و با عصبانیت از تپه پایین رفت. آلیس لبخند غمگینی زد. با عجله به دنبال محافظ به راه افتادیم. به سختی چوبدستی و کیف های مان را حمل می کردم، سعی می کردم تعادل را روی

علف های لغزنده حفظ کنم. می دانستم استادم نگران کتابخانه اش است. از دزدی و آتش سوزی در جنوب منطقه اطلاع داشتیم و او نگران سالم ماندن کتاب هایش بود؛ گنجینه ای از اطلاعاتی که طی نسل های متعدد از محافظان جمع شده بود.

سال سوم کارآموزی ام بود و مشغول یادگیری درس ها بودم؛ مواجهه با اشباح، گست ها، جادوگران، بوگارت ها و تمام موجودات دنیای تاریک. استادم بیش تر روزها آموزش می داد، اما منبع دیگر یادگیری ام همان کتابخانه بود که خیلی باارزش بود.

از تپه پایین آمدیم و مستقیم به سمت چیندن رفتیم. با هر قدمی که برمی داشتیم تپه های سمت شمال بزرگ تر به نظر می رسید. از رودخانه ی کوچک که عبور می کردیم، از روی سنگ ها می گذشتیم و آب به سروصورت مان می پاشید. ناگهان آلیس به مقابل اشاره کرد و فریاد زد: «سربازهای دشمن!»

از دور گروهی مرد به سمت شرق می رفتند، از مسیری عبور می کردند که ما می رفتیم، دوزاده نفر یا بیش تر بودند. شمشیرهای شان به کمرشان بسته بود و در نور آفتاب در حال غروب برق می زد.

در کنار رودخانه ایستادیم. سرمان را پایین آوردیم و خم شدیم. امیدوار بودیم که ما را ندیده باشند. به سگ ها هم اشاره کردیم که بنشینند و ساکت باشند؛ فوری اطاعت کردند.